

کابلیان با خون خود مینویسند

پسر سوراخ سوراخ شده بود

مسجد شاه شهید پر از نماز گزار بود. ملا امام مسجد نماز صبح را ختم کرده و درود می خواند که پسر کوچکم داخل مسجد شد، آهسته در گوشم گفت: سه نفر مسلح با جیبی آمده شما را می خواهند، پشتم لرزید، فهمیدم که پای بچه ها در میان است. شکور و ناصر که به عسکری برابر شده بودند، ده روز قبل با قاچاقبری به سوی ایران حرکت کرده و هنوز معلوم نبود که از سرحد گذشته یا توسط نیروهای دولتی دستگیر شده اند. تشویشم این بود که دستگیر نشده باشند. پسر کلانم نادر یکسال قبل عسکری رفت و به جبهه پکتیا اعزام شد، دوماه بعد جسد سوراخ سوراخ شده اش را آورده، تسلیم ما کردند، نامزدش بخانه ی پدر ماند و تا مدتها به جنجال او مانده بودیم. دختر می خواست با پسر دوم شکور عروسی کند و ما هر موقعی به شکور یاد آوری می کردیم، او می نشست و بشدت می گریست که چطور خانم برادرش را به عقد خود در آورد. بالاخره فامیلش را جواب دادیم. دختر با فامیلش به پاکستان رفت و ندانستیم که با چه کسی عروسی کرد.

سه مرد که دوتای شان کلاش و یکی تفنگچه ای بر کمر زده بود، مرا به جیبی انداخته بردند. سه روز در خادشش درک زندانی بودم. چند بار لت و کوب شدم، نارام خوابی دادند که چرا پسرانت عسکری را ترک و فرار کرده اند. بگو کجا رفته و چه کسی آنان را برده اند؟ من خود را بی خبر انداخته به تمام سوالات شان پاسخ منفی می دادم. پسر کاکایم که افسر وزارت دفاع بود، از جریان آگاهی یافته با تلاش فراوان رهایم کرد. چند روز دکان نرفتم، قیرغه هایم بشدت درد می کردند. یکماه بعد قاچاقچی ای که بچه ها را برده بود نامه ی شانرا از تهران آورد، نوشته بودند که به خیریت رسیده و کار پیدا کرده اند.

من که اصلاً مسکونه ی لوگر بودم، سالها قبل به کابل آمده و به کوشش فراوان دکانی در جاده میوند دست و پا کرده، خرج روزانه ام را پیدا می کردم. شکور و ناصر از صنف ۱۲ فارغ شده بودند. پسر کوچکم صنف ۷ و دخترم صنف ۴ مکتب بود.

آدم بیطرف و بی غرضی بودم. گهگاهی لوگر می رفتم و مجاهدین بمن کاری نداشتند. چون اکثر اقوام در یکی از دهات کلنگار زندگی داشتند و مرا می شناختند، مشکلی در رفت و آمد نداشتیم. بعد از کشته شدن پسر بزرگم در پکتیا دیگر لوگر نرفتم، چون مجاهدین ازین بابت که پسرم چرا برای دولت عسکری می کرده خشمگین شده بودند و این را یکی از خویشاوندانم احوال داده بود. از مقدار زمین و باغی که داشتیم سالانه پول اجاره را می گرفتیم و مجاهدین از این بابت کاری به کار من نداشتند.

دولت کابل آخرین روزهای حیاتش را سپری می کرد و ادارات سخت بی خاصیت شده بودند، بخاطر شکنجه هایی که چند روز مرا با ریش سفیدم در خاد داده بودند بشدت از دولت نفرت پیدا کرده بودم و هم قاتل پسرم دولت را می شناختم. مزار سقوط کرد و نجیب به دفتر سازمان ملل پناه گرفت. من که از روابط بشدت خصمانه و جنگهای خونین بین مجاهدین (بخصوص جمعیت و حزب اسلامی) در لوگر اطلاع داشتم، پیش از ورود مجاهدین بکابل، قسمت اعظم اثاثیه دکانم را کشیده در گدایمی که مجاور منزل یکی از دوستانم در تایمنی بود انتقال دادم. همسایه های دکانم متعجب شده می پرسیدند، حاجی، مگر دکانت را جای دیگری می بری؟ کاروبارت درین جا بسیار خوب است و دکانت هم شخصی است، چرا ازین جا می روی؟ من می فهمیدم که این بیچاره ها وضع فردا را نمی دانند و اینطور بی خیال کار می کنند. بالاخره تنظیم ها بکابل ریختند و مجددی حکومت خود را اعلام کرد و بلافاصله کابل بین تنظیم های مختلف تقسیم و جنگ آغاز گردید.

یکهفته جنگ شدیدی بین جناح های متضاد درگیر بود. نیروهای دوستم بالاخصار و شاه شهید را زیر کنترل داشتند. ما به زیر زمینی پناه گرفته بودیم. آوازه ی جنگ کابل در تمام دنیا پیچیده بود و می دانستم که پسرانم در ایران از بابت ما چقدر تشویش خواهند کرد، ارتباط تلفنی کابل با تمام دنیا قطع شده بود و ما نمی توانستیم احوال خود را به بچه های خود بدهیم.

چند روز بعد آتش بسی برقرار شد و من سرب بدکان زدم، دروازه ی دکان را برده و دکانهای دیگر همه خالی شده بودند. همسایه ها جمع شده، برای کسی چیزی نمانده بود. یکی از دکانداران، دیگران را تشویق می کرد که به پوسته رفته عرض و داد کنند. این چه حالیهست که تمام دار و ندار ما را برده اند. من در کنجی ساکت ایستاده بودم. رسول دکاندار خود را بمن نزدیک کرده و گفت: حاجی، تو چطور خاموش ایستاده ای؟ دروازه ی دکان ترا هم برده اند، خودت کارت را قبلاً کردی و تمام اسباب دکانت را انتقال دادی، مثلیکه اوضاع را می فهمیدی. من گفتم: اینها ناحق سر خود را به درد می آورند. این کارها بیفایده است، شما نمی بینید که تمام خانه های مردم را

خراب کرده اند؟ ازین ویرانه ها که می پرسند که از دکانهایی ما بپرسند. باید هرچه زودتر خود را از صحنه جنگ بکشیم بخاطریکه به این آتش بس ها اعتباری نیست، همین حالا امکان دارد جنگ شروع شود. دکانداران غالمغال می کردند که موتری با چند مرد مسلح کنار سرک توقف کرد و آدم قوی هیکلی از سیت پایین شد و بطرف ما آمد و پرسید، چه خبر است؟ دکانداران با غالمغال و سرو صدا گفتند: تمام اشیای ما را برده اند و ما حیران هستیم که به چه کسی شکایت کنیم. مرد مسلح بی درنگ به ناسزا گفتن آغاز کرد. شما می خواهید ما را به دزدی بگیریید، این ساحه زیر کنترول من است، ما شب و روز در جهت استقرار حکومت اسلامی تلاش می کنیم ولی شما مهر دزدی را بر ما می کوبید. اگر لحظه ای دیگر یکی تان را درین جا دیدم همه ی تان را تیرباران خواهم کرد. دل شماسست که سر ما مظاهره کنید؟ دکانداران یکی پی دیگری آرام آرام جاده را ترک کرده بطرف خانه های خود رفتند.

همسایه های ما تقریباً شاه شهید را رها کرده بودند، کسی از کسی خبر نداشت. من هم تصمیم گرفتم مدتی لوگر بروم، اما احوال آمد که بین اقوام ما و حزب اسلامی درگیری شدیدی رخ داده است، لذا از رفتن به لوگر خود داری کردم. شب با خانم مشوره کرده و تصمیم گرفتیم تایمنی برویم، زیرا فشار جنگ در آنجا کم بود، گهگاهی راکتی فرود می آمد. از فردا جنگ سختی درگیر شد و ۴ روز ما نتوانستیم از پناه گاه بیرون شویم، روز پنجم جنگ به سردی گرایید، کراچی ای پیدا کرده تمام هست و بودم را بار کردم و به سرک عمومی بر آمدم. سه مرد مسلح از خرابه ای بر آمده ما را متوقف کردند و یکی با تحکم صدا زد: مگر خبر نداری که کوچ کردن ازین منطقه ممنوع است. من گفتم: برادر، تمام مردم کوچ کرده اند، کسی در سرک ما نمانده و خانه ی ما تقریباً ویران شده است، اگر ما جایی می داشتیم هرگز کوچ نمی کردیم، او دوباره صدا زد و گفت: هر فامیلی که از این جا می رود باید پول جرمانه بپردازد و بعد ۳۰ هزار افغانی طلب کرده هرچه عذر و زاری کردم فایده نکرد و ۳۰ هزار را گرفت و ما را رها کرد.

شب را در تایمنی گذرانیدیم، فقط يك اتاق بما تعلق گرفته بود، دوستم کوشش می کرد رضایت ما را بدست آورد و ما دچار تکلیف نشویم. روز چند بار راکت فرود می آمد. دو روز بعد که کمی جنگ سرد شد بخاطر احوال گیری بطرف شاه شهید رفتیم. فیرهای هوایی متواتر صورت می گرفت. نزدیک خانه رسیدم که چند مرد مسلح ده، دوازده نفر را از کوچه ها جمع کرده دستک های خانه ای را که من در آن زندگی می کردم، می کشیدند، بجزدیکه چشم شان به من افتاد دویده مرا هم بردند و من از ترس خود را مالک خانه معرفی نکردم. دروازه ها و کلکین ها را قبلاً برده بودند. تا عصر دستک های سه اتاق را کشیدیم و با عذر و زاری مرا رها کرده بسرعت سوی تایمنی به راه افتادم، هنوز هوا تاریک نشده بود که بکوچه ی دوستم رسیدم، همسایه ها همه به دروازه خانه جمع شده بودند و دود غلیظی بر فراز خانه چتر زده بود و من بی مهابا دویدم. جوانی که مرا نمی شناخت به آرامی گفت: راکتی به خانه اصابت کرده و پسر جوان فامیلی که از شاه شهید گریخته بودند را به شهادت رسانده. دیگر نفهمیدم، با فریاد خود را به حویلی رساندم. بیچاره، پسر با اصابت دهها پارچه راکت سوراخ سوراخ شده بود، مادرش هر لحظه غش میکرد، همسایه ها او را به گورستان برده دفن کردند. من همیشه به مزار او می رفتم و مادرش شب و روز می گریست.

شماره (۰۸)

کابلیان با خون خود مینویسند اشکهایم خشکیده بودند

درین فصل سال هوای کابل دل انگیز می بود، اما امسال از بس دود و انفجار بر شهر سایه افکنده بود نفس در سینه حبس می شد. من با بایسکلی غرازه از هر فرصتی استفاده کرده از جنوب شهر مقداری آرد و برنج به شمال انتقال می دادم، نیمی از آن را بفروش و نیم دیگر را بمصرف فامیل می رساندم. در کابل بجز از قومندانان کسی نان شکم سیر نمیخورد. بسیاری از فامیل هایی که به شمال شهر پناه گرفته بودند در مساجد و مکاتب جابجا شده بودند. هیچکسی از قوم و خویش خود خبر نداشت. کابلیان چوچه ی کبک شده بودند.

پدرم چند سال پیش تقاعد کرده، خانه نشین شده بود. من در جاده دکان محقرو داشتم و برادر جوانم رزاق که تازه از صنف ۱۲ فارغ شده بود نیز در دکان با من کار می کرد. ۵ سال قبل با دختر کاکایم عروسی کرده، دو دختر و يك پسر شیرخوار داشتم. پدرم سالها قبل خانه ای در شوربازار ساخته و زندگی گرمی داشتیم، بیچاره هر روز درزی را گل می زد و خانه را از گزند باد و باران در امان نگه میداشت.

در زمان حاکمیت نجیب چند زیرزمینی ضد موشک ساخته بودیم. وقتی مجاهدین کابل را راکت می زدند ما به این زیرزمینی پناه می بردیم. برادرم تا سه ماه دیگر باید عسکری می رفت و پدرم ازین ناحیه سخت تشویش داشت. من بخاطر لنگش پایم غیر محارب حساب شده از عسکری نجات یافتم، گرچه بخاطر گرفتن معافی خط، سرمایه یکساله ی ما مصرف شد، باز هم بخاطریکه از مرگ نجات یافتم و کار دکانم پرچاو نشد خوشحال بودم. چندباری پدرم گفت: اگر رزاق را به عسکری می برد خوب است که ایران برود. فامیل کاکایم چند سال قبل ایران رفته بود و ازین ناحیه مشکلی نداشتیم. دوستانی هم در نیمروز داشتیم که با اطمینان او را از سرحد عبور می دادند. اما قبل از آنکه عسکری رزاق اعلام گردد وضع دولت رو به وخامت گذاشت و ادارات یکی بدنبال دیگری از هم می پاشیدند و ما ازینکه رزاق از عسکری خلاصی می یافت خوشحال بودیم. پدرم با حوصله اخبار را می شنید و شبانه برای ما قصه میکرد.

۸ ثور مجاهدین وارد کابل شدند و بی درنگ درگیری بین شان آغاز شد. ما که سالها در مرکز شهر زندگی کرده بودیم فکر نمی کردیم به این زودی دربر و آواره شویم. بادرگیری به زیر زمینی پناه بردیم، روابط ما با قوم و خویش و دوست و آشنا قطع شد و کسی از کسی اطلاع نداشت. شلیک صدها راکت در روز، کابل را به شهر جنگزده و ویران شده ای مبدل ساخت، شوربازار می رفت که به تل خاکی مبدل گردد. خوشحالی ما ناشی از سقوط دولت محصور در شهرها به اندوه جانگدازی مبدل گشت.

یکهفته از خانه بیرون نشدیم، کمی که جنگ آرام می شد بکوچه بر آمده از همسایه ها خبر می گرفتیم هر لحظه از فرار خانواده ای اطلاع می یافتیم و تشویش داشتیم که بالاخره ما کجا برویم. چند نفر از افراد کوچه ی ما شهید شدند، بعضی ها به گورستان نرسیده در خانه های شان دفن شدند. هرکسی فکر می کرد که فردا نوبت دفن او خواهد بود. پدرم تلاش داشت که در مراسم دفن همسایه های شهید ما شرکت کند و ما با هزار فشار و دلیل مانع بر آمدن او می شدیم. این هرگز برایش حل نمی شد که چطور همسایه ای کشته شود ولی او که باریش سفیدش هیچوقت جنازه ای را قضا نکرده بود، درین مراسم شرکت نکند.

دو هفته را با تمام مشقت در زیرزمینی سپری کردیم. اطفالم از شوخی و نشاط مانده بودند، افرواهاتی وجود داشت که ملل متحد مداخله می کند و جنگ را خاموش می نماید. روز سوم آتش بسی بر قرار شد و من دکان رفتم. دروازه اش باز بود و چیزی در آن نمانده بودند. آرد، برنج و روغن ها را همان شب اول به پوسته ها منتقل کرده بودند. دکان های دیگر هم همین سرنوشت را داشتند. وقتی از دکان برآمده سویی خانه میرفتم، نزدیک سپاهی گمنام موتری مرا توقف داد، یکفر مسلح پیاده شد و تلاشی ام کرد، چند افغانی ایکه نزد بود گرفتند و رفتند. خوشحال بودم که مرا نکشتند چون شنیده بودم که اگر در تلاشی کسی پول نمی داشت او را یا می کشتند و یا به شدت لت و کوب می کردند.

۱۵ روز تمام جنگ درگیر و چند دیوار حویلی ما چپه شدند. درکوچه های دیگر راه رفته نمی شد. بایدر، برادر و خانم مشوره کردم که تا چه وقت درین خرابه ها بمانیم. مردم همگی فرار کرده اند. بودن تنهایی ما با این زن جوان درین جا خطر دارد. فقط یکی دوخانه ای که توان حرکت را نداشتند در کوچه باقیمانده، دیگر همسایه ای نمانده بود که اگر کشته می شدیم اجساد ما را دفن کند. پدرم با آواز بلند به گریستن آغاز کرد و گفت: این خانه را با آبله ی کف دست ساخته، چطور رها کنم. کلکین و دروازه اش را خواهند برد. هرچه اصرار کردیم که باید اینجا را ترک کنیم ولی فایده نداشت، قسم خورد که ازین خانه بیرون نخواهد شد و اصرار نمود که شما بروید. بخاطر او ۵ روز دیگر هم ماندیم، دیگر در کوچه ی ما کسی نماند و منطقه کاملاً به خرابه ای مبدل گشت، دختر کلانم بشدت مریض و پیوسته تب می کرد. فضایی تنگ و نمناک زیر زمینی خانم را نیز به پاردی گرفتار کرده بود. بالاخره تصمیم گرفتیم پدر را به زور بیرون کنیم هرچه کوشش و تلاش کردیم فایده نکرد، عصر روز جنگ کمی آرام شد. فامیل را بخانه ی یکی از دوستانم که چند سال پهلوی هم دکانداری می کردیم و در خیرخانه زندگی می کرد انتقال دادم. رزاق تا صبح نخوابید و بفکر پدرم بود. مقداری آب و نان برایش مانده بودیم. دو شب دیگر جنگ بشدت جریان داشت و روز سوم کمی آرام شد. رزاق با مقداری نان و گوشت دوان دوان به طرف خانه رفت. تا شب انتظار او را داشتیم نیامد. فکر کردیم نزد پدر مانده ولی تا فردا عصر درکش نشد. من و دوستم بدنبال او رفتیم، وقتی خانه رسیدیم که تمام دیوارها چپه شده بودند. پدر، پدر صدا کرده جوابی نیامد، در زیر زمینی هم نبود، فکر کردیم با رزاق خیرخانه رفته درراه تیر و بیرشده ایم. دوستم با کنجکاو ی هر طرف را می دید که یکباره فریاد زد، من بسوی او دویدم. فقط یکپای پدرم از زیر آوار معلوم می شد، به عجله خاک ها را کنار زدیم، بیچاره با آفتابه بسوی کنار آب می رفته که راکتی به دیوار اصابت کرده او را در آوار فرو برده بود. بشدت گریستم ولی فایده ای نداشت. او را با دوستم برداشته از کوچه به سرك عمومی رساندیم. کراچی ای پیدا شد و به خیرخانه انتقالش دادیم. همسایه ها جمع شدند و شامگاه به خاکش سپردیم. من تا صبح نخوابیدم و بفکر رزاق بودم که آیا کسی او را گروگان گرفت، کشته شد و یا چطور؟ صبح در حالیکه همسایه ها به فاتحه ی پدرم می آمدند من بدنبال رزاق بر آمدم، عصر روز جسدش را در شفاخانه صلیب سرخ (کارت ۳) یافتیم. او حین رفتن به شوربازار در میان آتش جنگ در پل خشتی گیرمانده، دو مرمی به شکمش اصابت کرده بود. داکتران گفتند که ۵ ساعت زنده بود. و ما هرچه تلاش کردیم خون پیدا نکردیم ورنه زنده می ماند. عصر همانروز جسد را به خیرخانه انتقال دادم. همسایه ها دوباره جمع شدند و رزاق را در کنار پدر دفن کردند. برای من

دیگر اشکي نمانده بود که گریه می کردم این دیگران بودند که بحال من و کابلیان گریستند. من فقط مات و مبهوت به دو قبر پدر و برادر می دیدم و هر شام به دیدار شان می شتافتم.
